۹۷

[illegible]

صفت عشق فرهاد

[illegible]

خبر بردند شیرین را که فرهاد	بماهی جوی بست و حوض بگشاد
جهان گز گوسفندان شام شبگیر	بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت	بگرد جوی شیر و حوض بگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده	نکرد دست آدمی هست آفریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد	که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش	ز نزدیکان خود برتر نشاندش

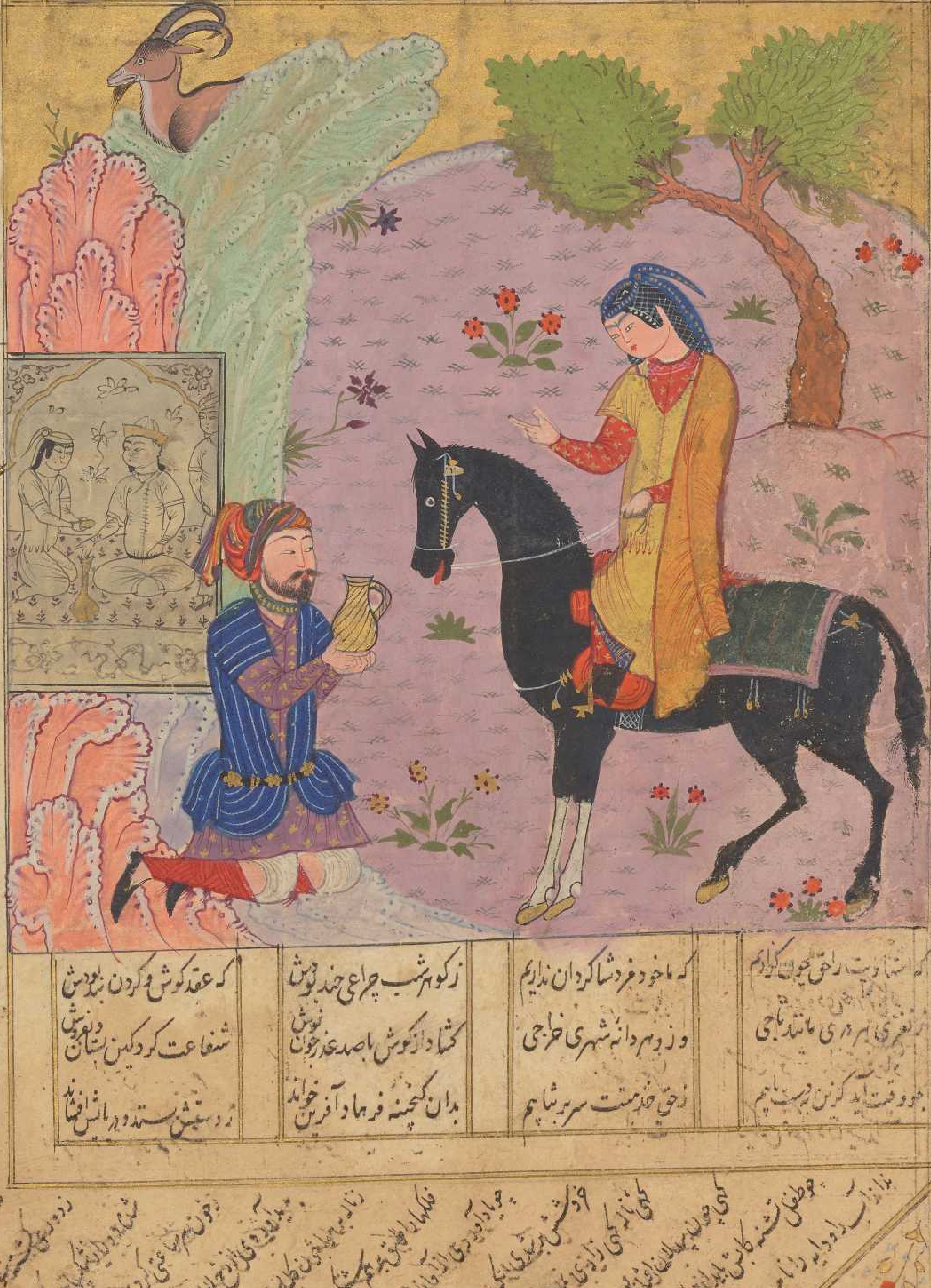

که استاد است راحتی چون گزارم	که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش	که عقد گوش و گردن بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی	وز و هر دانه شهری خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش	شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید گزین در دست باشم	ز حق خدمتت سر بر پا نهم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند	ز دستش بستد و در پایش افشاند

ز دست دل نهاده دست بر دل
نه چندان سر ز سودای شیرین
شوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن بیرون و دیده خواب رفته
چو دیوانه از رحمت و دم گریزان
چو دیوانه از بیماری خیزان
شبان خیزان ز دست از بیزاری
گرفته کوه و دشت افتاده زاری

یکی سرو ... برگ گل چین
چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه ... غلغل
کسی بر دل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه
ز بار غم ... بیچاره نه

[illegible]